

شهید غلامعلی طوافی آزاد



نام پدر	حسین
تاریخ تولد	۱۳۳۹/۰۴/۱۰
محل تولد	بوشهر - دشتی
تاریخ شهادت	۱۳۶۲/۰۵/۰۲
محل شهادت	پیرانشهر
مسئولیت	فرمانده گروهان
نوع عضویت	بسیج
شغل	—
تحصیلات	پنجم ابتدایی
مدفن	حسین زائری

زندگینامه

«شهید غلامعلی طوافی آزاد» در سال ۱۳۳۹ (ه.ش) در روستای «حسین زایری» واقع در ۸۰ کیلومتری جنوب شرقی شهرستان «خورموج» - متولد شد. غلامعلی در دوران طفولیت، به شدت بیمار گشت تا جایی که حتی قادر به غذا خوردن نیز نبود و به همین دلیل، شیر مادر خشک شد. مادر، کودک را در آغوش گرفت و پای پیاده، حدود ۴۰ کیلومتر پیمود و او را نزد سیدی برد تا دست شفا بخش او، فرزندش را بهبودی بخشد. آن سید هم از خدا خواست تا غلامعلی را شفا دهد. ساعاتی بعد، غلامعلی به طرز معجزه آسایی، بهبود یافت. مادر خسته از راه پر مشقت، در گوشه ای به خواب رفت و در خواب دید سیدی پودری سفید رنگ بر پیکر او می پاشد. مادر وقتی از خواب بیدار شد، دید شیر در سینه دارد و کودک را در آغوش کشید و شیر داد.

غلامعلی، تحصیلات ابتدایی خود را در تنها دبستان روستا گذراند. پس از اتمام دوران ابتدایی، همراه خانواده، به بوشهر مهاجرت کرد و دوران راهنمایی را در این شهر آغاز نمود.

از آنجایی که غلامعلی نیاز خانواده را احساس کرده بود و می دانست که به اندازه کافی بزرگ شده است که کمک حال پدر باشد؛ علیرغم اصرار خانواده، درس را رها کرد و در شرکت «تسا» مشغول به کار شد.

همزمان با شروع حرکات انقلابی مردم، او نیز همراه با سایر جوانان در راهپیمایی ها و تظاهرات شرکت کرد. در همین زمان به دلیل بیکار شدن پدر، خانواده مجدداً به روستا بازگشت اما غلامعلی به علت جنب و جوش وسیع انقلابی خود در «بوشهر» ماند و به فعالیتهای انقلابی خود ادامه داد. بعد از پیروزی انقلاب، رسماً به عضویت بسیج در آمد و جهت طی دوره ی آموزشی، همراه سایر بسیجیان به اردوی آموزشی «نیشابور» رفت.

با شروع جنگ تحمیلی، غلامعلی که در انتظار فرصتی برای خدمت به اسلام و مسلمین بود و از آمادگی رزمی کافی نیز برخوردار، فرصت را غنیمت شمرد و در سال ۱۳۶۰ (ه.ش) از طرف ستاد جنگهای نامنظم، به جبهه اعزام شد و در عملیاتهای «طریق القدس»، «طراح»، «گرخه نور»، «چراغ»، «فتح المبین»، «بیت المقدس»، «پاسگاه زید عراق»، «دهلران» و «الفجر ۲»، شجاعانه، جنگید و به مدت ۲ سال، در جبهه نبرد حق علیه باطل خدمت کرد و سرانجام در عملیات والفجر ۲ در حالی که هنوز جراحات ناشی از عملیات قبل (مرحله دوم فتح «خرمشهر») را بر بدن داشت و زمانی که مشغول انتقال مجروحین و شهدا از منطقه زیر تسلط دشمن به خطوط خودی بود، در اثر اصابت گلوله به پیشانی در ساعت ۲۴ مورخ ۲۹/۴/۶۲، به درجه رفیع شهادت نائل شد. آری! تنها شهادت توانست این دلیر مرد را از ادامه فعالیت باز دارد و به جسم خسته اش اجازه دهد تا اندکی، بیاساید.

وصیت نامه

مپندارید آنان که در راه خدا کشته شده اند مرده اند، بلکه آنان زنده اند و در نزد خدای خود روزی می خورند.

مرگ در حیات شما با عزت است. اینجانب غلامعلی طوافی آزاد وصیت نامه خود را به شرح زیر آغاز می کنم.

دروود بر رهبر انقلاب و درود بر رزمندگان اسلام و درود بر پدر و مادرانی که چنین فرزندانی را بزرگ کرده اند و الآن در جبهه های جنگ، به ستیز با کافران می باشند و آنان را نیست و نابود می کنند. درود بی کران بر شما ای پدران و مادران عزیز که چنین شیرانی را بزرگ کرده اید.

هدف من از آمدن به جبهه های حق علیه باطل، لبیک گفتن به رهنمودهای امام امت و یاری نمودن اسلام و مسلمین بود. پیام من به تمام مردم قهرمان پرور ایران این است که هیچگاه امام را تنها نگذارید و قدر این نعمت الهی را بدانید! زیرا هر کس قدر این نعمت را نداند به عذاب الهی دچار خواهد شد. و اما کلامی هم با امت شهید پرورمان دارم، امامان را همیشه و در همه حال دریابید! پیامش را به جان بخرید که او بی شک حسین زمانمان است و ما نباید خدای ناکرده اهل «کوفه» باشیم و به آن دسته از مردمی که شب و روز به خاطر کمبود وسایل مورد نیاز به اسلام و امام بد می گویند، بگویید. ترا به خدا از این همه خونهایی که ریخته شده خجالت نمی کشید؟ از برادرانی که در جبهه ها، شب و روز در زیر آتش خمپاره و گلوله، جان باختند و جان می بازند؟ پس دست از نق زدنهای مادیتان بردارید! زندگی دو روزه را رها کنید و آخرت را بگیرید! وحدت خود را حفظ کنید که با همین اتحاد شماست که انقلاب و اسلام تحقق پیدا می کند.

در خاتمه، سخنی هم با پدر و مادر عزیزم دارم. پدر و مادر عزیزم! در فراق من، گریه و زاری ننمایید! خلاصه بگویم، اگر ما در این راه که مرگ سرخ نامیده می شود، نمی رفتیم، بالاخره با مرگ معمولی از بین می رفتیم که برای ما بسیار ناگوار بود شما باید افتخار کنید که به جمع خانواده شهدا پیوسته اید، و خون شهید، خونی است که تا ابد نمی خشکد.

والسلام علیکم و رحمه الله برکاته

غلامعلی طوافی آزادشب

۲۸/۳/۶۲

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار

خاطرات

«کمک به پدر»

اکنون، ۲۰ سال از شهادت دسته گل پدر می گذرد و پدر هنوز وقتی از فرزندش یا به قول گفته خودش، این ودیعه الهی می گوید، غم را از انتهای چشمهای خسته اش، احساس می کنی:

— «با وجود اینکه غلامعلی سن چندانی نداشت، متوجه استعداد شگرف او در امر تحصیل شده بودم. پس برای اینکه امکانات تحصیل برای او و سایر فرزندانم مهیا شود، به بوشهر نقل مکان کردیم. آن زمان، وضع مالی خوبی نداشتیم و غلامعلی که این وضعیت را مشاهده می کرد، علی رغم میل من، درس را رها کرد و شروع به کار نمود تا به من در تأمین معاش خانواده، کمکی کرده باشد. من هرگز این از خود گذشتگی را فراموش نمی کنم.»

«رشادت»

وقتی تو را آوردند، عشق در چهره ی بی جانت فریاد می زد. اگر چه نمی خندیدی ولی سکوت تو سراسر لبخند بود، لبخند تلخی به این دنیای پوچ و بی ارزش و شاید به مردمی که هیچ وقت معنی عشق را نفهمیدند. ای کاش بودی و می دیدی که پدر، چقدر به رشادتهایت افتخار می کند:

— «زمانی که پیکر غلامعلی را آوردند، خواستم برای بار آخر، چهره ی معصوم پسر را ببینم. او را به من نشان دادند، هرگز فراموش نمی کنم، گلوله به وسط پیشانی او خورده بود و از پشت سرش بیرون آمده بود. وقتی از رشادتهایش به من گفتند، احساس غرور کردم، وقتی فهمیدم که پسر برای انتقال شهدا و مجروحین به منطقه ای رفته بود که هیچ کس جرأت رفتن به آنجا را نداشته، بر خود بالیدم. او دو شبانه روز، نخواستیده بود و حتی به دلیل اصابت ترکش به آمبولانس مجبور شده بود، چندین بار آمبولانس خود را تغییر دهد اما باز هم ادامه داد و مجروحینی را به خاک وطن باز گردانده بود که امکان باز گشتن نبوده. او در این راه جان خود را داد ولی با افتخار و عزت رفت.»

غلامعلی آنچنان شوقی برای حضور در جبهه داشت که همگان را به تعجب وا داشته بود. ما در، این اسوه ی صبر، چنین می گوید: — «زمانی که برای آخرین بار قصد عزیمت به جبهه داشت ماه رمضان بود، هنوز آثار جراحات، در بدن او بود و از درد و رنج، به شدت در عذاب ولی چیزی نمی گفت. سحر همان روز، از خواب بیدار شد و با اهل منزل خداحافظی کرد. همه ما رفتیم و استراحت کردیم. ولی خودش تا صبح نخواستید. صبح، دوستان و آشنایان برای خداحافظی با او، به منزل آمدند. بعد از خداحافظی با آنها، به کنار جاده رفت که به «بوشهر» برود.

از آن جایی که این جاده، یک جاده روستایی بود و از طرف دیگر، ماه رمضان بود، هیچ وسیله ای پیدا نشد و او حدود دو یا سه ساعت کنار جاده، در انتظار وسیله نقلیه ایستاد ولی به نتیجه ای نرسید. ظهر شده بود. من رفتم و به او گفتم: «حالا دیگر ظهر است بهتر است برگردی و یک روز دیگر بروی!» ولی او قبول نکرد و از من خواست در گرما معطل نشوم و به خانه برگردم. دوباره خداحافظی کرد و در انتظار ایستاد. لحظاتی بعد، یک خودرو، ایستاد و غلامعلی به وسیله آن به «بوشهر» رفت. چند روزی از اعزام او نگذشته بود که خبر شهادت او را آوردند.»

«بیرق افراشته»

همسنگرم! برادر مراहत را تا همیشه ادامه می دهم و بدان که تا آخرین نفس می جنگم. دوست من! شهادتت مبارک!

پدر غلامعلی چنین می گوید: «غلامعلی بعد از عملیات فتح «خرمشهر»، با منزل تماس گرفت و گفت: «از اسماعیل شبل الحکما چه خبر؟» ایشان در همان عملیات به شهادت رسیده بود- گفتیم: «هنوز خبری نیست، چیزی نگفته اند.» او جواب داد: «شما مطمئن باشید که اسماعیل شهید شده است. هنگام عملیات من خود پیکرش را دیدم، او شهید شده بود. در کنارش بیرقی برافراشته، با او خدا حافظی کردم و به پیشروی ادامه دادم.»»

«داماد»

ای کاش می دانستی که چقدر دوست داشتم برادرم را در لباس دامادی ببینم. اگر چه دلتنگ هستم ولی دیدن پیکر تو، پیچیده در پرچم کشورمان به من غرور داد.

برادر شهید، چنین می گوید: - «آخرین باری که غلامعلی به جبهه اعزام شد، من «شیراز» در خدمت سربازی بودم. یک شب، خواب دیدم در روستای محل سکونتمان و در منزل ما جشن عروسی برپاست. خیلی خوشحال شدم و پرسیدم: «جشن ازدواج چه کسی است؟» «گفتند: «غلامعلی» در عالم خواب بسیار خوشحال شدم. زیرا هر وقت به او می گفتم چرا ازدواج نمی کنی؟ می گفت: «هنوز زود است. وقت برای ازدواج زیاد است. الان زمان جنگ است.» بنابراین، دیدن جشن ازدواج او، برای همه ی ما، آرزوی شده بود. فردای آن روز، مرخصی گرفتم و به «بوشهر» آمدم، مستقیم به روستا رفتم و حال غلامعلی را پرسیدم. آنجا بود که فهمیدم خبر شهادتش را آورده اند و اطرافیان مشغول تدارک مراسم او هستند.»

«جا پای جا»

غلامعلی مثل بقیه شهدا رفت و ما، انسانهای خاکی، هنوز کوله باری از گناه را بر دوش می کشیم. کوله باری که هرگز از ما جدا نمی شود. آنها پاک رفتند و بی آلایش!

پدر شهید از خوابی می گوید که: - «بعد از خبر شهادت غلامعلی، یک شب خواب دیدم در راهی بسیار سخت گام بر می دارم. به جایی رسیدم که عبور از آنجا، بسیار سخت بود و من نتوانستم ادامه دهم. ناگهان غلامعلی را دیدم، به او گفتم: «من نمی توانم جلوتر بیایم.» او لبخندی زد و گفت: «اگر پایت را جای پای من بگذاری، به آسانی رد خواهی شد.» و بعد از روی این ناهمواری ها، به صورت طی الارض عبور کرد. به او گفتم: «اگر جای پای تو بگذارم به جایی بسیار عمیق پرت می شوم.» اما او، تأکید کرد که پا به جای پای من بگذار و ترسی نداشته باش! «وقتی از خواب بیدار شدم، احساس کردم این راه پر مشقت، کنایه از پل صراط است.»

«خواب مادر»

غلامعلی همچون پرنده ای بی قرار پر کشید و به جایی رفت که متعلق به آنجا بود. او آنچنان آرام گرفت که هیچ کس صدای بالایش را نشنید.

مادر از خوابش می گوید: «یک شب خواب دیدم که یک پرنده کوچک و سبز رنگ روی دیوار حیاطمان نشسته و بالهایش را برای من تکان می دهد. درست مثل کسی که می خواهد برای بار آخر با کسی خداحافظی کند. من هم برای او دست تکان دادم و خداحافظی کردم. در عالم رؤیا، تعدادی از بچه های سپاه هم در کنار من بودند. آن ها به من گفتند: «این پرنده فرزند تو است و برای خدا حافظی آمده.»

غلامعلی این مرد دلیر که هر گاه از همزمانش در مورد او می پرسی، از شجاعتش می گویند و فداکاری او! هرگز ترسی به دل راه نداد و حتی در هراس انگیزترین لحظات آرامش خود را حفظ کرد.

برادر بسیجی «حاج محمد ابراهیمی» از همزمش می گوید: «در عملیات «فتح المبین» - در منطقه ی «زغن» - یکی از برادران ارتش با یک خودرو، وارد محور شد و خودرو را جایی پارک کرد که در تیر رس مستقیم دشمن قرار داشت. و از آنجایی که عراقی ها در آن ساعت (بعد از ظهر) به دلیل موقعیت آفتاب، دید خوبی نسبت به ما داشتند، به علاوه فاصله بسیار نزدیک بود، شروع به تیر اندازی به طرف خودرو کردند؛ شهید طوافی که نظاره گر این وضعیت بود، بلافاصله گفت: «حیف است که این خودرو از دست برود. به آن احتیاج پیدا خواهد شد. من می روم و آن را می آورم.» هر قدر به او اصرار کردیم که این کار را نکند، زیر بار نرفت و شجاعانه به طرف آن خودرو، رفت. در حالی که خودرو بر اثر اصابت گلوله، شیشه جلو و عقب نداشت و بدنه آن بسیار آسیب دیده بود و همچنان زیر آتش دشمن قرار داشت. بدون دست پاچگی آن را روشن کرد و در یک سنگر تانک، جای داد و باز گشت.»

دوست و همزم غلامعلی «حاج محمد ابراهیمی»، از آخرین دیدارش می گوید، غلامعلی دلاوری فرزندان بوشهر را هر چه بیشتر به دیگران نشان داد:

«یک شب، در محله «بنمانع» بعد از نماز و هنگام خروج از مسجد، غلامعلی را دیدم و به او پیشنهاد اعزام دوباره به جبهه را دادم. او که تازه از عملیات باز گشته بود و هنوز مجروح بود، پذیرفت و ما به اتفاق چند تن از هم محلی ها، اعزام شدیم - این آخرین اعزام شهید طوافی بود (عملیات «الفجر ۲») - ما را به غرب بردند. من راننده لودر شدم و غلامعلی، معاونت گروهان دو از گردان کربلا را بر عهده گرفت.

اما بعد از مدتی به دلیل کوهستانی بودن منطقه و جراحات پای او، به دستور فرمانده گروهان و وظیفه ی رانندگی آمبولانس را به عهده گرفته خوب به یاد دارم تیری که در عملیات «خرمشهر» به پای او اصابت کرده بود، در محل قوزک پایش، حفره ای ایجاد کرده بود که آن طرف پایش از درون آن حفره پیدا بود. خلاصه اینکه ما به دلیل مسؤولیتهای جداگانه، از هم جدا شدیم تا اینکه عملیات شروع شد و من دیگر خبری از او نداشتم. بعد از عملیات و آرام شدن نسبی اوضاع، من به دنبال دوستان و هم محلی هایم می گشتم که یکی از رزمندگان، به من گفت: «همه بچه های بوشهر، شهید شده اند.» خیلی ناراحت شدم ولی ناامید نشدم و به دنبال آنها گشتم تا اینکه موفق شدم تعدادی از آنها را پیدا کنم. از آنها، سراغ غلامعلی را گرفتم. آنها گفتند که از طرف تپه های «کله قندی» آتش سنگینی بر روی ما ریخته شد و تعدادی از بچه ها، زیر آتش ماندند و مجروح یا شهید شدند. کسی نمی توانست برای نجات مجروحین اقدام کند اما غلامعلی با رشادت و شهامتی که داشت زیر آتش رفت و مجروحین و شهدا را به عقب آورد و در یکی از همین رفت و آمدها، شجاعانه به شهادت رسید. آنها می گفتند که آمبولانس او آنقدر مورد اصابت تیر قرار گرفته بود که جای سالم نداشت و ما قدرت خدا را در این واقعه دیدیم.»

هر قدر از شجاعت غلامعلی بگوییم کم گفتیم. همزم شهید باز از شجاعت او می گوید:

«شهید طوافی» شجاع بود و دلیر! هنگامی که از طرف ستاد جنگهای نامنظم، به جبهه اعزام شد، جنگ هنوز تاکتیکی نشده بود و نیرو هم کم بود، بنابراین شهید «علیرضا ماهینی» خط پدافندی را بین افراد شجاع و ترس خود، تقسیم کرده بود. افرادی مثل «شهید اسماعیل کماز»، «شهید حاج رضا محمدی»، خود شهید «علیرضا ماهینی»، «حاج اسماعیل ماهینی» و «شهید طوافی آزاد» این مسؤولیت را بر عهده گرفته بودند. در یکی از مناطق

پدافندی «شهید ماهینی» بخش وسیعی از خاکریز را به «شهید طوافی» واگذار کرده بود و او به تنهایی از این نقطه پاسداری می کرد. خود شهید طوافی آزاد تعریف می کرد که به علت سکوت و آرامشی که در خط بود، در یکی از شبها، ۴ گشتی عراقی، به طرف او آمده بودند. غلامعلی صبر کرده بود تا خوب در تیر رس قرار بگیرند و سپس به طرف آنها شلیک کرده و آنها را به هلاکت رسانده بود. او موفق شده بود که یکی از آنها را اسیر کند و چون تحویل اسیر در آن ساعت شب امکان نداشت، آن عراقی را دست و پا بسته، در گودالی کنار خودش قرار داده و صبح او را تحویل داده بود.

«دلداری»

تو مردانه جنگیدی و تا آخرین نفس به هم‌زمانندیشیدی هم‌زمانی که بخاطر کشور و وطنشان مجروح به روی زمین افتاده بودند.

برادر بسیجی «علی رستمی پور» چنین می گوید:

مادر شهید «یدالله دموخ» نقل می کرد وقتی یدالله در عملیات «فتح‌المبین» شهید شد، غلامعلی که در همان عملیات، همراه یدالله بود. در حالی که روی ویلچر نشسته بود و به شدت مجروح شده بود، به منزل ما آمد و گفت: «مادر! هیچ نگران نباش! یدالله در راه حق شهید شده است و قبل از شهادتش، به من گفته بود که می دانم شهید می شوم و تو زنده می مانی. شهید شدن تو در عملیات بعدی است و سفارش کرد که سلامش را به شما برسانم.» این حرف یدالله به واقعیت پیوست و غلامعلی در عملیات بعدی در غرب کشور، به شهادت رسید.

«شهید طوافی آزاد یکی از دستیاران و مشاوران عملیاتی «شهید علیرضا ماهینی» در ستاد جنگهای نامنظم بود اما هیچ گاه این موضوع را عنوان نکرد و دوستان و هم‌زمان او هم هیچ گاه، متوجه این مسؤولیت نظامی او نشدند. چون خود شهید، نه در ظاهر و نه در گفتار، این موضوع را بروز نمی داد. بعد از شهادت «علیرضا ماهینی» فرمانده جنگهای نامنظم «بوشهر» و در نهایت انحلال ستاد جنگهای نامنظم با شهادت «شهید چمران» او همچنان مانند قبل فردی ساده و متواضع باقی ماند. پیگیری او در ارسال کمک های مردمی از پشت جبهه به منطقه و تقسیم آن، در مناطق عملیاتی و پی گیری وضعیت نیروها در مناطق عملیاتی مختلف، همگی مؤید روح متواضع و بلند ایشان است. غلامعلی همیشه به فکر خدمت بود.»

هم‌زمان شهید «سید امیر ریشهری»

بعد از بازگشت شهید طوافی آزاد از منطقه عملیاتی «خرمشهر» در حالی که به سختی در آن عملیات مجروح شده بود. نقل می کرد: «ما در گردان امام حسین (ع) تی المهدی، بودیم و در مرحله دوم عملیات «خرمشهر» در منطقه «حسینیه» در حال پیشروی بودیم.

خیلی راه رفتیم ولی به مواضع دشمن نرسیدیم تا اینکه هوا روشن شد. نخلستانهایی جلو ما بودند و یک نفر در آن نخلستان بود، از او سؤال کردیم: «اینجا چه منطقه ای است؟» او گفت: «اینجا نخلستانهای اطراف «بصره» است.» آن مرد از اینکه این همه رزمنده ی ایرانی دیده بود، وحشت کرده بود. با بیسیم تماس گرفتیم و منطقه را تشریح کردیم و آنها به ما دستور عقب نشینی دادند. در این هنگام، درگیری شروع شد و نبرد سختی بین ما و عراقی ها در گرفت. در اینجا بود که «شهید طوافی» زخمی شد و تیر به قوزک و چند جای دیگر پایش اصابت کرد و دیگر قادر

شهید طوافی در آن شرایط خود را میان شهدا مخفی کرد و از خون پا به صورت مالید در همین زمانیک عراقی، از عقب، با سوت و نغمه، به طرف آنها آمد و بالای سر هر شهید، یک گلوله به بدن شهید زد؛ وقتی بالای سر شهید طوافی رسید، گلوله‌ای نزد و به جای آن، یک لگد محکم به پهلوی او زد و عبور کرد. شهید بیان می‌کرد: «بعد از اینکه چند متری دور شد، اسلحه خود را که زیر بدنم پنهان کرده بودم، خارج کردم و به طرف او شلیک نمودم. سپس با مشقت فراوان و طی مسافتی حدود ۱۵۰۰ متر، سینه خیز و به کمک یکی از هم‌زمان به خطوط خودی رسیدیم.»

«خاطرات شهید»

هم‌زمان شهید «عبدالرسول عالی حسینی» خاطره‌ای را از «شهید غلامعلی طوافی آزاد» بیان می‌کند:

— «در مرحله دوم عملیات «بیت المقدس» نیروهای عمل‌کننده، اعضای یکی از گردانهای اعزامی از «بوشهر» بودند. (گردان امام حسین) شهید غلامعلی طوافی نیز یکی از هم‌زمان ما در این گردان بود. عملیات در نیمه‌های شب، آغاز شد و آنها به قصد نفوذ به خط دشمن، از محور جنوب شرقی «خرمشهر» — محور «سلمچه» — حرکت کردند و تا حدود ۱۰ کیلومتر، به خاک عراق پیش رفتند. به لطف خدا، در آغاز، عملیات با موفقیت طی شد. قرار بود این عملیات یک همراه کننده باشد و ما، با معطوف کردن توجه آنان به این محور، عملیات اصلی را که «تلخ یاران حمیدیه» بود، در محوری دیگر انجام دهیم.

در حین عملیات، نیروهای خودی، به محاصره نیروهای عراقی در آمدند. تعدادی از بچه‌ها، موفق به شکستن محاصره‌ی دشمن شدند و از محاصره‌ی نیروهای عراقی خارج گشتند. اما «شهید غلامعلی طوافی»، به دلیل اینکه جز نیروهای آخر دفاعی در این عملیات بودند، در محاصره شدید گرفتار شد. تعداد زیادی از هم‌زمان غلامعلی، به شهادت رسیدند و او خود، از ناحیه قوزک پا مجروح شد. ما از مجروحیت او اطلاعی نداشتیم تا اینکه زمانی که از پشت خاکریز با دوربین در حال بررسی شهدا بودیم، متوجه شدیم «شهید طوافی آزاد»، سینه خیز در حال حرکت است اما به دلیل شدت جراحت، توان چندانی نداشت. «اسماعیل ماهینی» به من گفت: «رسول! می‌توانی بروی و غلامعلی را بیاوری؟» من هم با کمال میل قبول کردم. اسلحه خود را کنار گذاشتم و به سرعت به طرف شهید غلامعلی رفتم. آن موقع شهید بین نیروهای عراقی و خودی و در زیر آتش سنگینی قرار داشت. وقتی به شهید رسیدم، خون زیادی از او رفته بود و کاملاً ناتوان گشته و نمی‌توانست حرکت کند. پس او را به دوش گرفتم و از آن محل، تا خاکریز خودی که حدود ۲۵۰ متر بود با سرعت دویدم. احساس می‌کردم خدا به من توانی مضاعف داده بود تا بتوانم به هم‌زمانم کمک کنم.»



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران